قصه‌های شاهنامه

فرزند سیمرغ

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد دوم

به نام خداوند جان و خرد

فرزند سیمرغ

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد دوم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

فرزند سیمرغ
قصه‌های شاهنامه
جلد دوم
به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی
اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی
تایپ: کبیراحمد نشاط
ناشر: انتشارات آرمان شهر
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲
شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



از هـر سـو تنـد بـاد و خـاک برخاسـته اسـت. جـز صـدای پـای خـود بـر شـانه زمیـن، صـدای دیگـری نمی‌شـنوم.

بایـد تشـاب کـرد. بـا پا به شـکم اسـب می‌کوبـم و می‌تـازم. در دلم آشـوبی اسـت. فریـدون را با مـن چه کار؟

اینک که سرزمین‌اش آرام گرفته، من چه می‌توانم کرد؟

صدایـی تـازه می‌شـنوم. نـه، ایـن بـاد نیسـت بی‌گـمان اسـبی بـه ایـن سـو می‌تـازد. صـدای سـم اسـب نزدیک‌تـر می‌شـود. تـوان برگشـتن نـدارم. شـاید دشـمن اسـت ایـن.

ناگهـان تیـری کمانـه می‌کنـد و جلـوی پـای اسـبم در خـاک می‌نشـیند. اسـب ترسـیده است. شـیهه‌ای بلند می‌کشـد. دهانه‌اش را محکـم در دسـت می‌گیـرم. صدایـی از پشـت می‌گویـد: «کجـا مـی‌روی بـا ایـن شـتاب؟ بایسـت! سـام سـپهبد، اندکـی صـبر کـن!»

از اسـب پیـاده می‌شـوم. همچنـان کـه بـر زانـو نشسـته ام، تیر را از خـاک بیـرون می‌کشـم. هنـوز روی بـه سـوار بـر نگردانـده‌ام، می‌گویـم: «مـرا از کجـا می‌شـناختی؟»

می‌گوید: «قارن، پهلوانان را از فرسنگ‌ها فاصله می‌شناسد!»

بـه شـتاب بـر می‌گـردم. قـارن از اسـب پاییـن می‌پـرد. در آغوشـش می‌گیـرم: «بـاور نمی‌کنـم! قـارن، ایـن تویـی؟ این‌جـا چـه

می‌کنی؟»

قارن می‌خندد: «گمان کردی در ایران، تو تنها پهلوان هستی؟ نه، اینک فریدون مرا نیز به خود خوانده است.»

می‌گویم: «تو خود را با من نسنج! تو پسر کاوه‌ای و همین در پهلوانی تو را بس.»

- کاش در سرزمین تور بودم یا سلم. آن گاه رقیبی بزرگ چون تو نداشتم. آن گاه من تنها سپهدار بودم.

- هنوز هم تو یگانه‌ای قارن! تو خوب می‌اندیشی و من خوب می‌جنگم. اما سپاه ایران اینک تنها نیازمند اندیشه است. امروز دشمان دیگر به زور بازو نمی‌جنگند آنان از پشت خنجر می‌زنند و تو...

قارن بر اسب می‌پرد: «فریدون بی دلیل ما را به خود نمی‌خواند. بتاز پهلوان که بی تردید اینک او سخت چشم به راه است!»

دهانه اسبش را نگه می‌دارم: «نه، قارن، کمی‌دیگر بایست. مردم پیکی را دیده اند که از توران آمده است. امروز، روز سرنوشت است. سلم و تور، منوچهر را در ایران می‌پذیرند یا نه؟ صلح و آرامش، یا جنگ و خوریزی؟ اگر نپذیرند چه؟ آن وقت چه می‌کنی؟»

- می‌جنگم. پوزه تور و سلم را به خاک می مالیم و سرانجام کین ایرج را می‌گیرم.

- اما اگر فریدون پیشمان شود؟ اگر آتش قهرش ما را بسوزاند؟ تور و سلم نیز فرزندان اویند، همچنان که ایرج بود.

- تو می‌گویی فرزندانش، اما من می‌گویم قاتلان پسرش.



قارن این را می‌گوید و می‌تازد و من نیز. پهلو به پهلوی هم می‌تازیم.

تپه‌ای و پس از آن دشتی. دشتی و پس از آن تپه‌ای، نه، گویا این راه هیچ گاه به پایان نمی‌رسد. آسمان لاجوردی شده. تا تاریکی چیزی نمانده. اما در کنار قارن خیالم آسوده است. او راه‌ها را چون نقش‌های دستش می‌شناسد. باد موهای قارن را در هم ریخته، لب‌هایش می‌جنبند.

چیزی می‌گوید. صدایش در باد پیچیده. چیزی نمی‌شنوم. از من پیشتر می‌رود و راهم را می‌بندد. می‌گوید: «تو خسته نمی‌شوی سپهدار، می‌دانم. اما بر اسبت رحم کن! ببین، از نفس افتاده!»

گوشه‌ای می‌نشینم. قارن آسمان را نشانم می‌دهد: «امروز ماه نو شده، به هلال ماه نگاه کن و آرزویت را از خدا بخواه!»

به هلال ماه خیره می‌شوم و سپس چشم‌هایم را می‌بندم. قارن چهره‌اش را پیش آورده و در چشم‌هایم خیره شده است. می‌گویم: «فرزندی خواستم. فرزندی که تکیه‌گاهم باشد، که سایه سیاه تنهایی ام را بپوشاند.»

قارن در من می‌نگرد و ناگهان قهقهه‌ای می‌زند: «فرزندی خواستی؟ فرزندی چون سلم و تور که موهایت را سپید و پشتت را خم کند؟ نه، شتاب نکن! روزگار خود این نیکی را به تو خواهد کرد. اما کمی‌دیرتر! من آرزوی بهتری کردم. از خدا خواستم ما را در جنگ پیروز کند. اینک شتاب کن که اسب‌های‌مان تازه نفس شدند!»

دیگر هوا تاریک شده. از پشت قارن می‌تازم و می‌اندیشم: «نه، فرزند من نمی‌تواند چون فرزندان فریدون باشد. من او را به دست خود پرورش خواهم داد.»

و باز می‌اندیشم: «گناه فریدون چه بود؟ مهر بی اندازه اش؟ او که سرزمینش را، همه دارایی‌اش را میان آنان قسمت کرد. اما نه، همه مانند هم نیستند. ایرج هم فرزند او بود. او به خاطر آنان از ایران گذشت. او شمشیر خود را شکست، تا یک برادر در آغوشش بگیرد و برادر دیگر خنجر در پشتش فرو کند. ایرج پستی آنان را تا به این اندازه باور نداشت. نه، این‌ها دروغ نیست. من خود حقیقت را از نزدیک دیده‌ام. سرزمین توران برای تور و روم برای سلم. مگر یک انسان چقدر زمین می‌خواهد؟ حرص کورشان کرده است. هنوز هم چشمشان پی سرزمینی است که ندارند: ایران! و چه خوب است که من در سپاه ایرانم!»

و فریاد می‌زنم: «نه! فرزند من، اگر خداوند روزی برایم خواست، از من تنها راه و رسم پهلوانی را به ارث خواهد برد.»

قارن از دور مانند نقطه‌ای شده. می‌تازم. باد به چهره‌ام می‌خورد و بیدارم می‌کند. از دور دیوارهای کاخ فریدون را می‌بینم و دیدبانان از برج ما را می‌بینند. در شیپورها می‌دمند. دروازه ها باز می‌شوند و ما بی درنگ، به درون کاخ می‌رویم. دو پیشکار می‌دوند و اسب‌های‌مان را می‌گیرند.

فریدون خود به پیشوازمان آمده. آشفته و سپید مو. بالای پله ها ایستاده، با چوبدستی بلند.

پیش می‌رویم. فریدون لبخند می‌زند. دندان‌هایش آشکار می‌شوند. خنده‌اش چون زخمی‌است که اینک به استخوان رسیده!



هیچ کس در تالار نیست. تنها من، قارن، فریدون و دردی که پشتش را خمیده است. فریدون بر تخت می‌نشیند و عصایش را به گوشه‌ای می‌اندازد. سرش را در دست‌هایش پنهان می‌کند.

می‌گوید: «فرستاده سلم و تور آمده بود. آن‌ها می‌خواهند به این سو بیایند، برای دیدن منوچهر. گفته اند از کرده شان سخت پشیمانند. گفته اند می‌خواهند فرزندان شایسته من شوند؛ آن چنان که ایرج بود. گفته اند می‌خواهند دوستم بدارند؛ آن‌چنان که ایرج داشت.»

فریدون همچنان می‌گوید. قارن سرش را پیش می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند: «نیرنگ! آنان زبانی نرم و دلی سنگ دارند!»

آرام می‌گویم: «ولی فریدون این را نخواهد فهمید. او پدر است، قارن! به صدایش گوش ده، ببین دیگر خشمی در آن نیست.»

- زیرا اینک درد او از خشمش بزرگتر...

فریدون سرش را بالا می‌آورد. قارن حرفش را فرو می‌خورد. فریدون فریاد می‌زند: «باید چه بگویم؟ آن‌ها با مهر آمده‌اند و از من پاسخی می‌خواهند. باید چه بگویم؟»

هر دو خاموشیم. مهر پدر یا خون فرزند؟ کدام بزرگتر است؟

نمی‌دانم! اگر مهر پدر باشد و من بگویم خون فرزند چه؟ خشم او خاکسترمان خواهد کرد. فریدون دوباره می‌گوید: «تو بگو! چه بگویم سام، سردار سپهبد؟»

به زانو می‌افتم. می‌گویم: «نامت بلند و سرت سبز باد! سرور من، آنان را ببخش، به بخششی بزرگ. تنها فرزندانت را...»

قارن در سخنم می‌رود. دستم را چنگ می‌زند: «نه... تو می ترسی، تو با همه پهلوانیت، از خشم اوست که این‌ها را می‌گویی. بگو که می ترسی! بگو آن‌چه پیش از این گفتی، بگو که گفتی این نیرنگی بیش نیست!»

می غرم: «زبانی که از دل فرمان نبرد، بریده باد!»

و قارن می‌خروشد: «تو شمشیر را برای همین بر کمر بسته‌ای!»

حس می‌کنم خون در رگ‌هایم ایستاده. قارن پیش می‌رود و کنار تخت فریدون به خاک می‌افتد: «خیانت... خیانت... آن‌ها را بیازمای. من سرم را بر سر این پیمان می‌گذارم. آن‌ها را بیازمای، اما نگذار نیرنگ‌شان تو را بفریبد. سوگند می‌خورم که آنان خیانتکارانی بیش نیستند. سوگند می‌خورم. مرا به دار بیاویز، به تازیانه بزن، به اسب ببند، اما دروغ آن‌ها را باور نکن.»

فریدون خم می‌شود با دستش سر قارن را به سوی خود می چرخاند و می‌گوید: «به چشم‌هایم نگاه کن! تو سوگند خوردی. تو جانت را بر سر این پیمان خواهی گذاشت. نمی ترسی؟ از این‌که آنان از آتش آزمون من جان سالم به در برند؟»

قارن فریاد می‌زند: «نه!» و در صدایش لرزشی نیست.

فریدون آن گاه به سوی من می‌چرخد: «ولی تو سام! تو چیز دیگری می‌گفتی! تو اینک، تو... گفتی آن‌ها را ببخشم؟

فرزندانم را که خنجرشان تا دسته در خون ایرج، رنگین است؟ اما گر فریب‌شان را خوردم چه؟ اگر سوگندشان دروغی بیش نبود؟ من به تو ایمان دارم. بگو. تنها بگو که آن‌ها می‌توانند عصای دست من باشند! بگو که از نیرنگ و پلیدی برگشته اند! بگو و گفتارت را به سوگندی محکم کن!»

و من همچنان خاموشم. فریدون نزدیک می‌آید: « نمی توا نی ؟ »

به زانو می‌افتم و آرام می‌گویم: «نه!» و در صدایم لرزشی است که از هفت بند تنم می‌آید. فریدون خم می‌شود و بلندم می‌کند: «برخیز، پهلوان به سختی می‌افتد، اما به زانون نمی‌افتد! می‌دانم. تو از مهر من به آنان می ترسی. آری سلم و تور نیز فرزندان منند. اما ایرج چه؟ او می‌توانست امروز عصای دست من باشد.»

پس می‌چرخد: «اینک دلم آرام گرفت. اینک امید من به شماست، سرداران! بروید و سپاه‌تان را آماده کنید. برای جنگی سخت، جنگی تن به تن. روید که راهی دراز در پیش دارید. تا توران، تا چین، تا خارو.»

قارن بر می‌خیزد: «اما ای بزرگ! بیش از این، آن‌ها را به آزمونی سخت بیازمای!»

من نیز می‌جهم: « به پیک بگویید که از آن‌ها سرزمین‌شان را می‌خواهید. هر کدام، هرچه دارند.»

فریدون لبخند می‌زند: «ولی اینک پیک رفته و از البرز نیز گذشته است. پیام من این بود: خون را تنها خون می‌شوید. من مهرشان را نپذیرفتم. و شما، برخیزید که زمان می‌گذرد. برخیزید سپه‌داران! برخیزید و سپاه‌تان را از پا تا به سر زره رزم بپوشانید!»



در شـهر غلغلـه‌ای اسـت. مـردم گـرم آرایـش جنـگ انـد. زنـان دور ایسـتاده‌اند و شوهران‌شـان را بـا نـگاه بدرقـه می‌کننـد. پیـر زنـان دعـا می‌خواننـد و بـه سـوی ما فـوت می‌کنند. گوشـه گوشـه، جنگجویـان فرزندان‌شـان را در آغوش می‌کشـند. با قـارن، آرام پیش می‌رویـم. آدمیـان راه بـاز می‌کننـد. گروهی روسـتایی به سـوی‌مان می‌دونـد و خـود را جلـو اسـب‌های‌مان بـر زمیـن می‌اندازنـد. یکی سـنگ بـر سر طنـاب می‌بنـدد. فریـاد می‌زنـد: «مـا تمریـن فلاخـن بسـیار کرده‌ایـم. مـا را بـه جنـگ برید!»

آن یکـی می‌گویـد: «ایـرج بـه من زندگـی بخشـید. او فرزندم را از مـرگ رهاند.»

دیگـری در سـخنش مـی‌دود: «ایـرج به من زمیـن داد. من همه را در سـیل از دسـت داده بودم.»

و همـه فریـاد می‌کننـد: «بگذاریـد بجنگیم! بگذاریـد کین او را بـا دسـتان خـود بگیریـم! چـه کسـی سـزاوارتر از ماسـت کـه انتقام از او بگیـرد؟»

قارن اشاره می‌کند، تا برای‌شان جامه رزم آماده کنند.

***

از شـهر بیـرون می‌رویـم. اینـک دشـت، دریایـی اسـت از سـپاهی خروشـان. سـواران جنگـی، مردانـی با نیـزه و زوبیـن و زره

و کلاهخود.

قارن نزدیک می‌آید؛ سراسر آهن پوشیده. تنها چشمانش پیداست که می‌درخشد. از تپه بالا می‌رویم. بر بلندی، منوچهر و گرشاسب در جامه رزم ایستاده‌اند. منوچهر شمشیر بر کمر بسته و چون شیری زخمی به کین خواهی نیای خود، ایرج می‌اندیشد. لشکر آراسته شده. صدای زره و شمشیر آرام گرفته. نزدیکتر می‌شویم. پیش پای منوچهر، زانو می‌زنیم و شمشیر بر خاک می‌گذاریم. منوچهر می‌گوید: «اینک روز کارزار فرا رسیده. ما به جنگ سلم و تور می‌رویم و در این میان، امید من به شماست، سرداران! گرشاسب، سمت چپ لشکر را به تو می‌سپارم، و تو سام، سردار راست سپاهی! من و قارن هم، در وسط می‌جنگیم. آماده‌اید؟»

سر خود را فرود می‌آوریم، پس، منوچهر به سوی سپاه پیش می‌رود و با بانگی بلند می‌خروشد: «نهالی که از خون ایرج روییده، اینک تنومند شده و ما امروز به خونی تازه، برگ و بارش را خواهیم شست.»

سپاهیان می‌خروشند. منوچهر دستش را بالا می‌برد. «و این‌جا، در کنار البرزکوه، من و یک یک شما سپاهیانم، با یکدیگر پیمان می‌بندیم که تا کین او را نگیریم، از جنگ باز نگردیم. پس، اینک همه جای خویش گیرید و به فرمان سران‌تان باشید!»

سپاهیان یکسره نعره می‌کشند و نیزه های‌شانر ا به سوی ابرها بلند می‌کنند. پس به راه می افتند.

زمین زیر سم اسبان می‌لرزد. من و قارن و گرشاسب نیز، سر اسبمان را، هر یک به سویی می‌گردانیم. پیکی از دور نفس زنان می‌آید و بر زمین می‌افتد: بشتابید! اینک سلم و تور به





جیحون رسیده‌اند!» به راست می‌روم. سپاه من. آماده رزم است. منوچهر هنوز بر بلندی ایستاده. دستش را به علامت جنگ، پایین می‌آورد. در شیپورها می‌دمند و ما به سوی جنگ پیش می‌تازیم.

در زمین، توفانی برپاست، چشم، چشم، را نمی‌بیند. تنها صدای زره و شمشیر و نیزه‌ها. این سپاه توران است. چون رعد می‌خروشیم. آنان نیز به سوی ما می‌آیند. منوچهر، خود پیش از همه می‌تازد. سپاهیان از دو سو، در هم فرو می‌روند دیگر جز نیزه ها نمی‌بینم و جز چکاچاک شمشیرها، نمی‌شنوم. شمشیر بر می‌کشم و به قلب دشمن فرو می‌زنم و دشمنان بر زمین می‌ریزند و این ماییم که پیش می‌تازیم. آن سوتر گرشاسب را می‌بینم. شمشیر آخته برکشیده، بی امان دشمن را می‌زند.

سرداری از توران، از پشت، در کمین اوست. نیزه اش را رها می‌کند. به اسب می‌خورد. اسب شیهه می‌کشد. گرشاسب بر زمین می‌افتد. می‌تازم. سردار تورانی هم، خنجر بلند می‌کند. به سوی گرشاسب می‌دود و نعره می‌کشد. گرشاسب نا امید به این سو و آن سو می‌نگرد. نیزه‌ام را به سویش می‌اندازم. گرشاسب در دم نیزه را می‌گیرد و سردار را به زمین می‌دوزد. عرق از چهره‌اش می چکد. از هر سو، صدای شیهه و شمشیر می‌آید. به دنبال نیزه‌ای می‌گردم. اینک جنگ بسیار نزدیک شده. هر گوشه دو نفری در هم آویخته اند. نیزه‌ای می‌بینم و به سویش می‌روم. از رو به رو سربازی تورانی پیش می‌رود. چشمانش مرا دنبال می‌کند. نیزه را می‌بینند. نعره می‌کشد. می‌دود. نیزه را بر می‌دارد و به سویم می‌آید. دست بر کمر می‌برم. خنجرم هم نیست. چشم‌هایم را می‌بندم: «مرگ یک سردار به دست سربازی بی مایه؟ به خواری؟»

فریاد می‌زنم.: «نه...!»

سرباز نیزه را به سویم نشانه می‌رود. بر جا خشک شده‌ام. راهی نیست. سرباز آرام پیش می‌آید. به این سو و آن سو می‌نگرد. همه گرم کارزارند. کسی ما را نمی‌بیند. رهایی ممکن نیست! سرباز نیزه‌اش را پیش می‌آورد. با کوچکترین حرکتی، چهره‌ام دریده خواهد شد.

تیزی سرنیزه را بر سینه‌ام احساس می‌کنم. سرباز به این سو و آن سو می‌نگرد. آن سوتر، سربازی دیگر از تورانیان، سرش را بالا آورده است و به ما می‌نگرد. سرباز فریاد می‌زند: «مرگی خوارتر از این، سزاوار مزدوران است!»

می‌نگرد؛ اما نیزه اش را فرود نمی‌آورد. حس می‌کنم در جهان دیگری هستم. چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌بیند. تنها تیزی سرنیزه را احساس می‌کنم. سرباز سرش را پیش می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند: «ببخش! مرا ببخش! سردار بزرگ! من کشاورز بودم. به زور، به جنگ آوردند. من خود، پیش از این، ایرج را به چشم دیده بودم. او مهربان تر از مهربانان بود!»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. سرباز می‌گوید: «امروز، روز آخر است! می‌دانم! من تو را خواهم کشت و دیگری هم مرا! تنها بدان...!»

ناگهان تیری کمانه می‌کند و به پشت سرباز می‌نشیند. با حرکتی نیزه اش را کنار می‌زنم. سرباز به رویم می‌افتد. بریده بریده چیزی می‌گوید: «شبیخون... سلم... قلعه»

چیزی نمی فهمم. قارن سوار بر است، بالای سرم ایستاده، می‌خندد: «چی می‌کنی سردار؟... با سرداران بجنگ! افتخار

کشـتن تـو، نباید بـه سربـازی فرومایه، برسـد!»

می‌خروشم: «چرا؟ ... چرا او را کشتی؟»

- من جان تو را رهاندم! نمی‌خواستی؟!

- او دشـمن نبـود! دوسـتی بـود در جامـه دشـمنان! پیا می د ا شـت !

قـارن رنـگ مـی بـازد. از اسـب پاییـن می‌پـرد: «ندانسـتم... چـه گفـت؟»

- شبیخون، سلم، قلعه. تنها همین!

صـدای نعـره ای، دوباره از سـپاه ایـران بر می‌خیـزد. تورانیان می‌گریزنـد. پیکـی بـه سـوی‌مان می‌آیـد. پرچمـی‌در دسـت دارد: «سرداران بـزرگ! پیـروزی بـر شـما مبـارک بـاد! سر تور به دسـت منوچهـر فرمانـروا، بـر سر نیـزه رفـت! برخیزیـد و این پیـروزی را جشـن بگیرید!»

قارن آشفته بر می‌خیزد: «ولی سلم چه؟»

- او گریخت!

قارن نگران به من می‌نگرد و تکرار می‌کند: «شبیخون»

آنـگاه بـر زین اسـب می‌پـرد و همچنـان دور می‌شـود، فریاد می‌زنـد: «این پیروزی نیسـت، اگر شکسـت نباشـد. بایـد منوچهر را ببینم!»

روز از نیمه گذشـته و از قارن خبری نیسـت. همه گرم شـادی اند. گوشـه گوشـه اردوگاه، سـپاهیان آتش افروخته اند. آن سوتر، از غنیمت‌هـا کوهـی سـاخته انـد. کسـی فریـاد می‌زنـد: «ایـن همـه آن چیـزی اسـت کـه از تـور و سـپاهش بر جـا مانده!»

اسـبی از دور بـه تاخـت می‌آیـد. سـوار آن پرچمی‌سـفید در

دست گرفته. بر می‌خیزم. بی‌گمان این پیک قارن است که نزدیک می‌شود.

شیهه‌ای بلند در دشت می‌پیچد. پس اسب می‌ایستد. جوانی پیاده دهنه اسب را در دست دارد. لنگان پیش می‌آید. خود را بر خاک می‌اندازد. بلندش می‌کنم: «بگو! قارن چه گفت؟»

سوار می‌گوید: «از قارن چیزی نمی‌دانم. مرا منوچهر بزرگ فرستاده، ای سردار! او گفت برخیزید و پیش از آن که برگی از درخت فرو افتد، به سوی دژ الانان بتازید!»

- دژ الانان؟

- آری. از نزدیکترین راه و پیش از سلم.

فریاد می‌زنم: «از کجا بدانم که این به راستی فرمان اوست؟»

جوان دست در گریبان می‌کند. نگینی سرخ در مشتش می‌درخشد. همان است. می‌گویم: «سرداران ما کجا هستند؟ شیروی و گرشاسب؟ در شیپور ها بدمید! بانگ بر آرید! آماده رزم شویم! ما به سوی دژ الانان می‌تازیم.»

در سپاه ولوله‌ای می‌افتد. شوری در می‌گیرد. شیروی پیش می‌رود: «درنگ کن ای سام! این مرگی خود خواسته است. کمی بیندیش! ما به سوی قلعه‌ای می‌رویم که از آن سلم است. حتی اگر پیش از او به قلعه رسیم، خود را به دست خویش در دام انداخته ایم. سپاه سلم از پشت می‌رسند. راه از دو سو بسته خواهد شد. کمی‌بیندیش، ای سردار!»

فریاد می‌زنم و همه مردان در چشمانم خیره می‌شوند: «می‌دانم! همه را می‌دانم! ولی این فرمان است و فرمان را

چاره‌ای نیست، جز آن که گردن نهیم. ما آن روز که رخت جنگ پوشیدیم، دست از جان خویش شسته بودیم. پس آماده شوید. خواب را فراموش کنید. بی امان بتازید تا قدم از قدم بردارید، آن‌ها دو طول اسب رفته اند.»

سپاهیان پراکنده می‌شوند. گروهی خیمه‌ها را بر می‌چینند. گروهی آب بر شعله های آتش می‌ریزند و گروهی غنیمت‌ها را جمع می‌کنند.



از دور بـرج و بـارو هـای قلعـه را می‌بینـم که چون نیـزه هایی در دل آسـمان فـرو رفتـه انـد. در دمِ آشـوبی اسـت. شـیروی بیـراه نمی‌گفـت. امـا منوچهـر؟ ایـن فرمـان بـرای چـه بـود؟ ما خـود را به دام مـرگ انداختیـم، زمانـی کـه پیـروزی در چنگ‌مـان بـود. چرا؟

گرشاسـب به سـویم می‌دود: «سـام! این دژ الانان اسـت. اینک فرمـان چیسـت؟ بایـد بـه آب زنیـم و از خنـدق بگذریـم؟ بـر خاک جـای پای سـپاهی نیسـت. پیداسـت کـه ما زودتر از سـلم بـه قلعه رسـیده‌ایم. امـا درهـای اسـتوار الانـان را، ده برابـر ایـن سـپاه هـم نمی‌توانـد بشـکند. چـاره چیسـت؟ بمانیـم و انتظـار سـپاه سـلم را بکشیم؟»

- نه، آن گاه از قلعه هم به سوی‌مان می‌تازند.

- می‌گویـی بـه قلعـه برویـم؟ می‌دانـی که سـپاهیان بـا تیرهای آمـاده بـر برج‌ها ایسـتاده‌اند؟

- پس به سوی‌شان می‌رویم.

گرشاسـب آن‌چـه را شـنیده بـاور نمی‌کنـد. مـن نیز صـدای خود را نمی‌شناسـم. آیـا ایـن منـم کـه ایـن چنیـن سـپاهیانم را بـه مـرگ می‌خوانـم؟

گرشاسـب سر از خـاک بـر مـی‌دارد: « اینـک فرمـان بـده! سر مـی نهیـم!»

در تنم لرزشی است. چون گردابی در خود می‌پیچم. می‌گویم: «همچنان در پناه درختان باشید. تا شب، تا تاریکی. و آن‌گاه شبیخون خواهیم زد.»

گوشه‌ای می‌نشینم. همه خاموشند. می‌اندیشم: «من فرزندی ندارم، اما آنان چه؟ سپاهیان من اینک به چه می‌اندیشند؟»

زمان نمی‌گذرد. بانگ جغدی بر می‌خیزد. تیری در هوا می‌گذرد و جغد بر زمین می افتد. سربازی جغد مرده را از آب می‌گیرد و می‌گوید: «شگون ندارد!»

کسی چیزی نمی‌گوید. چشم بر هم می‌گذارم.

***

- سام، سردار بزرگ! آن‌ها به این سو می‌آیند. من با چشم خودم دیدم. سپاه‌شان شمردنی نیست. چون سیل، به این سو می‌ریزند. بشتابید که در راهند! چاره‌ای کنید کارساز!

هوا گرگ و میش است. از جا می‌جهم. گوش بر زمین می‌گذارم. زمین می‌لرزد. سربازان به این سو و آن سو می‌دوند. جمعی دست‌های‌شان را به سوی آسمان می‌برند و پس، سر بر خاک می‌گذارند.

گرشاسب پیش می‌رود: «فرمان چیست؟»

می‌غرد: «می‌جنگیم!»

- به کدام سو؟

- به سوی دژ الانان.

سربازی از درخت پایین می‌جهد: «درفشی بنفش بر بالای قلعه انداخته اند.»

هوا تاریک شده. چیزی نمی‌بینم. شیروی می‌گوید: «بی‌گمان از قلعه سپاه سلم را دیده‌اند»

گرشاسب می‌خندد: «شاید دروازه ها را بگشایند. شاید گمان کنند ما سپاه سلمیم.»

سپاه آماده می‌شود. به سوی خندق می‌رویم. اینک، جنبشی در آب. گرشاسب تیر در کمان می‌گذارد: «دشمن!»

شیروی دستش را پس می‌کشد، تیر بر خاک می‌نشیند. شیروی می‌گوید: «از او راه‌های برج را فرا می‌گیریم. او نباید بمیرد!»

سرباز از آب بیرون می‌آید. سپاهیان او را به بند می‌کشند. سرباز خاک را چنگ می‌زند و پیش می‌آید. آن گاه بریده بریده می‌نالد: «قارن گفت که پیش بیایید. او دروازه های قلعه را به رویتان خواهد گشود.»

آن‌چه را شنیده‌ایم، باور نمی‌کنیم. فریاد می‌زنم: «دروازه های قلعه؟ قارن؟»

- او اندکی پیش با درفشی بنفش بر بلندترین باروی قلعه ایستاد.

گرشاسب می‌خروشد: «این دروغی است بزرگ، نیرنگ! نیرنگ!»

می‌گویم : «قارن سپاهی نداشت. چگونه درهای قلعه را گشود؟»

سرباز می‌گوید: «او نگین پادشاهی تور را در دست داشت. تور که اینک جز لاشه‌ای کثیف نیست. او با نگین تور پیش رفت و نگهبانان، خود دروازه را بر او گشودند.»

به یاد می‌آورم، آن‌چه را که سرباز تورانی گفت: «سلم... شبیخون... قلعه» قارن اندیشه سلم را خواند. همیشه این اندیشه قارن است که چون تیر می‌گذرد و ما را از بند می‌رهاند. از

پشت، صدای سپاه سلم را می‌شنوم که بلند و بلندتر می‌شود. چون غرشی از دل زمین.

پیش می‌رویم. از خندق می‌گذریم. سربازان از پیش دروازه‌های قلعه را گشوده‌اند. قارن خود به پیشوازمان می‌آید؛ نگهبانان گوشه گوشه بر خاک افتاده‌اند، خونین.

سپاهیان به درون می‌ریزند. قلعه ویران می‌شود. دیدبانان بر برج‌ها می‌روند. دریای بی‌پایانی از سواران در پهنه دشت سرازیر شده اند. غباری برخاسته. پرندگان در آسمان جیغ کشان می‌گریزند. از آن سو سربازی فریاد می‌زند: «منوچهر بزرگ با سوارانی چند به این سو می‌آید!»

جنگ آوران در شیپورها می‌دمند و به سوی سپاه سلم می‌تازند. صدا اینک غریو سهمناکی است که بیابان را می‌لرزاند. سپاهیان مات و ترسیده می‌گریزند. منوچهر پیش‌تر می‌تازد. قارن دهانه اسبش را می‌کشد و در باد می‌خروشد: «تنها او سزاوار است! سلم را برای او بگذارید! کین ایرج را او خود به دست خویش خواهد گرفت.»

PersianPDF.com



اینک ایران است و پیروزی شگفتی که به خواب می‌ماند. منوچهر بزرگ پیش می‌آید. او سر سلم را نیز چون تور بر سر نیزه کرده است. مردمان و سپاهیان هلهله می‌کنند. مردانی چند از گروه سلم و تور، خداوندان زمین و چهارپا، گروه گروه به خاک می‌افتند. جوشن و کوپال و خنجر و نیزه و زوبین می‌ریزند، چون کوهی سرخ و زرد و بنفش.

منوچهر می‌گوید: «امروز، روز داد است!»

فریاد شادی از همگان بر می‌خیزد. منوچهر فرمان می‌دهد تا غنیمت‌ها را میان سپاه قسمت کنند. اینک او به سوی کاخ فریدون می‌رود و سرداران از پی او .

کاخ را آذین بسته اند. همه گرم کارند. فریدون خمیده و ناتوان پیش می‌آید و منوچهر را در آغوش می‌گیرد. منوچهر می‌گوید: «من به سوگند وفا کردم. من سرانجام کین ایرج را- که چون جان دوستش می‌داشتی- گرفتم. اکنون ایران می‌خندد که رو به آبادانی است و توران اشک می‌ریزد که یکسره ویران است. اینک بخند، ای بزرگ ما! می‌خواهم شادی‌ات را ببینم.»

فریدون لبخندی می‌زند، کمرنگ: «تو را مژه باد، ای بزرگترین سرداران که سلم و تور را به سزای‌شان رساندی! آنان پسران من بودند که پیمان فرزندی شکستند و تو نبیره منی که

پیوند فرزندی بستی. آنان پشتم را شکستند و تو، چون عصایی تکیه گاهم شدی. تو مرا مژده باد که امروز پایان اندوه است! سپاهیان بازگشته اند و مردمان نیک‌بخت اند.»

پیشکار راه باز می‌کند، نفس زنان پیش می‌آید و کنارم می‌ایستد. آرام می‌گوید: «گوش پیش بیاور، سام سپهبد! پیغامی دارم.»

گوش نزدیکتر می‌برم، پیشکار زمزمه می‌کند: «همسرت چشم به راه فرزندی است. این را سواری گفته که همه شب را در راه بوده و از زابلستان آمده است.»

در دمْ شوری می‌افتد. چنین مژده‌ای در چنین روزی! حس می‌کنم دیگر مرا باکی از مرگ نیست. به هرچه خواسته ام، رسیده‌ام. حس می‌کنم جهان سازگار است و نیاکانم از من خشنود. قارن بازویم را می‌گیرد. پیداست که او نیز زمزمه پیشکار را شنیده است. می‌گوید: «خداوند را شکر! شکر که تو را به آرزویت رساند! اینک برگرد ای سردار! پیش از آن‌که فرزندت پای به خاک زابلستان بگذارد!»

آشفته ام. می‌گویم: «اما...»

ترس به خود راه مده! برو! من همه داستان را برای فریدون خواهم گفت.»

دیگر چیزی نمی‌شنوم. آرام می‌جنبم. همه نگاه‌ها به سوی فریدون است. کسی رفتنم را نخواهد فهمید. قدم به عقب می‌گذارم. ناگاه نگاه‌ها به سویم می‌چرخد. مات می‌نگرم. دستی شانه‌ام را تکان می‌دهد. کسی می‌گوید: «به چی می‌اندیشی سام؟ فریدون تو را می‌خواند!»

بی اندیشه پیش می‌روم. حس می‌کنم خون در رگ‌هایم از جنبش ایستاده است. فریدون دستم را می‌گیرد. زانو می‌زنم.

بلندم می‌کند. پس به سوی منوچهر می‌رود. دست منوچهر را در دستم می‌گذارد و می‌گوید: «اینک فرزند را به تو می‌سپارم، سردار من! بی تو، این پیروزی شدنی نبود. پس چون پیش، منوچهر را یار شو، همچنان که مرا بودی! مرا دیگر زمانی نیست. مرگ مرا به سوی خود می‌خواند.»

چهره فریدون را می‌نگرم که کبودی مرگ بر آن سایه انداخته. می‌گویم: «فرمان تو را به جان شنیدم». پس نگاه در چشم منوچهر می‌دوزم: «از این پس نوبت رزم ماست و تو تنها باید بر تخت بنشینی. دل به فرمان تو می‌دهیم و جهان را بر سر پیمانت خواهیم گذاشت.»

منوچهر زانو می‌زند و فریدون خود به دست خویش تاج بر سرش می‌گذارد. همه سپاهیان بر خاک می‌افتند. فریدون می‌گوید: «از این پس، تو به راستی بر سرزمینت ایران، فرمان خواهی راند و گنج من تا همیشه شما را بس خواهد بود.»

***

در شهر، غوغای شادی است. به فرمان فریدون، به یمن پادشاهی منوچهر، سرزمین ایران را هفت روز و هفت شب شادی و جشن فرا خواهد گرفت. از شهر دور می‌شوم. به فرزندی می‌اندیشم که در راه است و به سرزمینی که دیگر نگرانش نیستم. به یاد می‌آورم روزی را که به فرمان فریدون، به سوی او خوانده شدم. آن روز از ترس بی قرار بودم و امروز از شادی. می‌تازم؛ دشتی و پس از آن تپه ای، تپه‌ای و پس از آن دشتی. نه، گویا این راه هرگز به پایان نمی‌رسد!



خورشید خیمه‌ای است آتش گرفته. بادی می وزد، خاکسترش می‌کند. باز تاریکی. پیش می‌تازم. جای درنگ نیست. این هفتمین غروب خورشید است که در راه می‌بینم. هر لحظه و هر روز چون سالی است و اینک خستگی هفت سال بر دوشم نشسته است. از دور کورسویی می‌بینم. از اسب پایین می‌جهم. مشتی خاک در دست می‌گیرم. بو می‌کشم. این بوی زابلستان است. سرزمین من این‌جاست.

***

سرانجام می‌رسم. چقدر از خانه دور بوده‌ام. پیش‌کاران و خدمت‌گزاران سراسیمه به این سو و آن سو می‌دوند. فریاد می‌زنم: «فرزند من کجاست؟»

همه به هم می‌نگرند و دور می‌شوند. دایه با چهره‌ای خسته پیش می‌آید: «سرور من، به خانه خوش آمدید!»

می‌گویم: «فرزندم، از او بگو! من همه راه را تاخته ام!»

- همسرتان هنوز چشم به راه است. چند روز دیگر...

چهره‌ام را می‌پوشانم. پیشکاران همهمه می‌کنند. در چشم‌های‌شان برق شادی نیست. هفت روز دیگر چون هفت سال می‌گذرد. کسی چیزی نمی‌گوید. نگاه‌ها از من می‌گریزند، بدگمانم می‌کنند. در دلم شوری می‌افتد: «نکند از من پنهان

می‌کنند. شاید فرزندم مرده به دنیا آمده! شاید می‌خواهند...»

دیوانه می‌شوم. می‌دوم. فریاد می‌زنم: «باید او را ببینم.»

دایه در را باز می‌کند. خود را بر زمین می‌اندازد: «سرورم! سرورم!»

سرش را بلند می‌کند. می‌خندد. دست پیش می‌آورد:

- مژدگانی!

- بگو!

- امروز بر سام بزرگ فرخنده باد! یزدان تو را به آرزوی خود رساند. خداوند به تو پسری داد. پسری شیردل چون تو. تنش چو سیم و رویش چو بهشت. آهو چشم و درشت اندام! رویش چون گل سرخ و مویش چون برف، سپید.

- سپید؟

کنیزکی فرزند را بر دست پیش می‌آورد. سر به زیر انداخته. دایه راست می‌گفت. فرزند کوچک از روز نخست پیر مردی است، سپید موی. روی بر می‌گردانم. به سجده می‌افتم: «ای بزرگ، ای دانای دانایان! چه گناهی از من سر زده که سزاوار چنینم؟ اینک چگونه در مردم بنگرم؟ به چه آبرویی سر بلند کنم؟ چگونه به آنانی که چشم در من دوخته اند، پاسخ دهم؟ کسی را زهره نگریستن در چشم من نبود. من، که امروز چهره از همه پنهان می‌کنم. خداوندا مرا ببخش، اما به کدامین گناه؟»

دایه اشک می‌ریزد و چیزی می‌گوید. دور می‌شوم. به دنبالم می‌دود. دهانش می‌جنبد. چیزی نمی‌شنوم. گوش‌هایم را می‌گیرم و فریاد می‌زنم: «دور شوید!... دور شوید!... لعنت به روزی که پایم به این خانه رسید! لعنت به اسبی که مرا به این‌جا آورد.»





پس، بر می‌گردم. فرزند سپیدموی را در دست می‌گیرم. می‌دوم. نگهبانان دروازه‌ها را می‌گشایند. بر اسب می‌نشینم و هی می‌کنم. ناتوان تر از همیشه‌ام. می‌گریم و می‌دوم بی آن‌که بدانم به کجا، همچنان می‌دوم. فرزندم آرام به من می‌نگرد. از البرزکوه بالا می‌روم. بادی می‌وزد و موهای سپید فرزندم را در هم می‌ریزد. دست در موهایش می‌کنم: «این سرنوشت بود، پسر جان! مرا ببخش! اما بودن تو، چون ننگی تا مرگ با من خواهد بود! مرا ببخش، اما این برای تو بهتر است. که در زندگی دیگر خوشبختی برای تو نیست. تو از زخم زبان مردمان در امان نخواهی ماند. مرا ببخش! من آن‌چه را که برای تو دلبندم آرزو می‌کردم، به دست نیاوردم.»

او را با البرز بزرگ می‌گذارم و بر می‌گردم. غمی غریب دلم را می‌سوزاند و دردی به بزرگی البرز بر دوشم سنگینی می‌کند.



در بیابانی هستم. هیچ کس نیست. تنهایم. از دور سواری در لباس تازی به تاخت می‌آید. فریاد می‌زنم. صدا در گلویم می‌ماند و بیرون نمی‌آید. تازی نزدیکتر می‌آید. همچنان سوار بر اسب می‌گوید: «بر تو مژده باد که فرزندت برومند شد.»

سپس به شکم اسب می‌کوبد. از پی اش می‌دوم. هنوز چندگامی ندویده، زمین می‌خورم.

***

سراسیمه از خواب می‌پرم. موبدان را به درگاه می‌خوانم. همه شگفت زده خوابم را می‌شنوند. می‌گویند: «فرزندت؟ چگونه او را در کوه گذاشتی؟ چگونه رهایش کردی؟ پلنگان و شیران بر خاک و سنگ، با چنگ و دندان فرزندشان را برومند می‌کنند، و تو...»

یکی از موبدان در سخن آن‌ها می دود: «اما بدان که اینک او زنده است. کسی نگهدار اوست. نمی‌دانم کیست. اما هست! اینک سر بر خاک بگذار و از یزدان بخشش بخواه!»

***

کوهی است بلند و من در دامنه آنم. کوه بلند است. نمی‌توانم بالا روم. نگاه می‌کنم. هیچ کس نیست. دوباره می‌نگرم. درفشی بلند بر بالای کوه پدید می‌آید و از پس پشت



آن غلامی خوبروی با سپاهی بزرگ آشکار می‌شود. در دو سویش مردانی ایستاده‌اند. می‌نگرم و یکی از مردان را در کنار خود می‌بینم. دهانم خشک می‌شود. زبانم نمی‌چرخد. می‌خواهم چیزی بگویم؛ اما نمی‌توانم.

مرد دست بر شانه‌ام می‌گذارد. انگشتانش سرد و سنگین است. چیزی می‌گوید. صدایش آرام است و به نرمی‌جویبار می‌ماند. اینک می‌شنوم: «سام! ای مرد بی باک! در من بنگر! و از خداوند شرم کن! آیا تو به راستی شایسته نام پهلوانی؟ نه تو زیر این زره، دل یک مرغ داری! بدان! بدان، پسرت که نزد تو خوار بود، اینک پهلوانی است نام آور. اینک در من بنگر و پاسخ ده! اگر سپیدی ننگ است، چرا از موی سپید خود شرم نمی‌کنی؟»

در چهره مرد می‌نگرم. اینک او سراسر آینه‌ای شده، در او خود را می‌بینم. گیسوانم یکسره سفید است. فریاد می‌زنم. از خواب می‌پرم.

***

سراسیمه رخت می‌پوشم. هوا گرگ و میش است. نگهبانان دروازه‌ها را می‌گشایند. بادی سخت می وزد. اینک باور می‌کنم. آری، می‌دانم. فرزندم زنده است. به سوی البرز می‌تازم. سال‌ها پیش با او به این‌جا آمدم و تنها برگشتم، و امروز تنها می‌آیم و تا زنده نیامش باز نخواهم گشت. باد در موهایم می‌پیچد.

یک گام به پیش می‌گذارم و دو گام به پس بر می‌گردم. چاره‌ای نیست. باد نیز به مبارزه برخاسته. با همه توانم پیش می‌روم. در دامنه البرز بزرگ می‌ایستم. در این باد نمی‌توانم بالا روم. بر زمین می‌افتم. فریاد می‌زنم: «خداوندا! ای بزرگترین! مرا ببخش! که تو بزرگترین بخشندگانی! در بخششت را بر من

بگشا! فرزندم را به من باز ده!»

اینک تنها منم و صدای باد که چون گرگی گرسنه زوزه می‌کشد. دوباره می‌گویم و دوباره می‌گویم و فریاد می‌زنم. ابری بزرگ بر کوه و من سایه می‌اندازد. به بالا می‌نگرم. نه، این پرنده ایست بزرگ! در هوا می‌چرخد و به سوی من می‌آید. به رهایی می‌اندیشم؛ اما، نه! بیهوه است. راه گریزی نیست. پرنده به افسانه‌ای دور می‌ماند. هر پرش هزار رنگ دارد. گمان می‌کنم چشم‌هایم دروغ می‌بینند. پرنده پشت به من بر زمین می‌نشیند. آن‌گاه بال‌هایش را باز می‌کند. بادی در می‌گیرد و غبار از خاک برمی‌خیزد. می‌نگرم. در غبار جوانی به سوی من می‌آید. تنش چون شیر، نیرومند و قدش چون سرو، بلند. موهایش سفید، بر شانه ریخته. او فرزند من است. برجا خشک شده‌ام: «آیا هنوز زنده‌ام؟ پس چرا کوششی نمی‌کنم؟ چرا به سویش نمی‌دوم؟ دست‌هایم نلرزید و پاهایم یخ نزنید!»

همه چیز به خواب می‌ماند فرزندم پری از پرهای پرنده بزرگ را در دست دارد. پرنده پرواز می‌کند و من در سایه او، به جوانی می‌نگرم که به سوی من می‌آید و فرزند من است.



اینک این فرزند من است که در برابرم ایستاده؛ اما مرا توان پیش رفتن نیست. بر خود بانگ می‌زنم: «تو بزدلی بیش نیستی! پیش برو! فرزندت را در آغوش بگیر! تو همه این راه بلند را برای دیدن او یکسره دویده‌ای. اینک پیش رو!»

پاهایم به سنگینی کوهی از آهن شده‌اند. با خود می‌جنگم و پیش می‌روم. اما او تنها در چشمانم می‌نگرد و جنبشی نمی‌کند. پس زانو می‌زند. پیش می‌روم و دست بر گیسوانش می‌کشم. در چشمانش خیره می‌شوم. نگاهش چون آهویی وحشی از من می‌گریزد. آرام می‌گویم: «این منم، سام، پدرت!»

در من به درد می‌نگرد و می‌گوید: «و من کیستم؟ فرزند تو؟!»

چشمانم می‌سوزد. پاسخی نمی‌دهم. دستش را پیش می‌آورد. پری در مشت دارد. می‌گوید: «می‌دانی چیست؟ پر او! او که سوار بر بالش به سوی تو آمدم؛ سیمرغ! پرنده‌ای که مرا در کوهی خشک با مهربانی به زیر پر گرفت. او مرا به تو سپرد. با پری از بال‌هایش که چون آتش بزنم، در دم در کنارم خواهد بود. می‌بینی؟ او مرا رها نکرد! اینک من کیستم؟ فرزند سام که از او تنها جز یک نام، چیز دیگری نمی‌دانم، یا فرزند سیمرغ که مرا از مرگ باز خرید؟»



سپس بر زمین می‌افتد و سخت می‌گرید: «سال‌ها این را از خود پرسیده‌ام. سال‌ها تنها به این اندیشیده‌ام. اینک از تو می‌پرسم: من کیستم؟»

در آغوشش می‌گیرم: «فرزنم! روزگار بر من سخت تر گذشت. اینک گذشته را از یاد ببر! مرا ببخش و بار گناهی به سنگینی البرز را از دوش خسته‌ام بردار! می‌گویی تو کیستی؟ پیداست! فرزند من! و از امروز، زال نام توست. پس برخیز که می‌خواهم از این پس شایسته نام پدر باشم! از این پس تو یگانه فرزند منی. فرزندی که از جان و جهان برایم گران‌بهاتر است و هرچه بخواهد، همان خواهد شد.»

دستش را در دستم می‌گیرم. بر می‌خیزد، راه می‌افتیم. در آستانه شهر، گروه گروه به پیشواز آمده‌اند؛ سواران و جنگیان، پیران و موبدان، مردان و زنان. پیش می‌رویم. نعره از سپاهیان بر می‌خیزد. سواران راه می‌گشایند. در شیپورها می‌دمند و تبیره می‌زنند. پس پیلی بزرگ پیش می‌آورند و زال را بر آن می‌نشانند. شهر گرم هیاهوست. بر خاک می‌افتم: «خداوندا! تو را شکر و هزار هزار بار بیشتر شکر، که فرزندم را جانی دوباره دادی.»

***

نگهبانان در شیپورها می‌دمند. سواری به تاخت به این سو می‌آید. غبار بر می‌خیزد. سوار یک راست به سوی من می‌آید. پیاده می‌شود و زانو به زمین می‌گذارد. دست پیش می‌آورد. نگین منوچهر را نشانم می‌دهد. می‌گوید: «سلام منوچهر بر تو باد، ای سام، ای سردار! و مژده باد که اینک منوچهر تو و فرزندت را به نزد خویش می‌خواند.»

بر می‌خیزم. به شتاب سپاهی اندک می‌آرایم. به سوی



منوچهر می‌رویم؛ من از پیش و زال و سپاهیان از پی.

راه هنوز به نیمه نرسیده. از دور یک سیاهی می‌بینم. نزدیک‌تر می‌شویم. منوچهر با سپاه به پیشوازمان آمده. قارن نیز آرام در کنارش ایستاده. منوچهر می‌گوید: «به سرزمین خود خوش آمدی سام، ای سردار!»

پیش می‌رویم و نگهبانان دروازه‌های کاخ را می‌گشایند. خدمتگزاران اسباب میهمانی را در تالار می‌گسترند. به فرمان منوچهر، اختر شناسان و موبدان پیش می‌آیند. منوچهر می‌گوید: «اینک ستاره زال، فرزند سام را بجویید و با ما از سرانجامش بگویید!»

همهمه‌ای در می‌گیرد؛ پچ پچه‌ای و آن‌گاه موبدی پیش می‌آید: «شادان بزی، که او پهلوانی خواهد شد نامدار، سرافراز و هوشیار!»

منوچهر شادمان بر می‌خیزد، مرا در آغوش می‌گیرد و فریاد می‌زند: «بر تو مژده باد که طالعی فرخنده دارد و چنگ شیر. به او رسم و راه بیاموز که جز کوه و مرغ ندیده است و آیین جنگ نمی‌داند. او را به کاردانش بگذار و خود را برای جنگی دوباره، جنگی بزرگ به سوی گرگساران و مازندران آماده کن!»

***

به سوی زابلستان باز می‌گردیم. با هدیه‌های بسیاری که منوچهر همراهمان کرده است. اسباب تازی و یاقوت، غلامان رومی و طبق‌های پر از مشک و زعفران با انبوهی از جوشن و نیزه و گرز و کمان که سنگینی‌شان نفس پیلان و اسبان را بریده است. خورشید در میان آسمان است. راه خشک است. پیش می‌رویم و تنها سراب می‌بینیم.

زال سر به زیر انداخته و چیزی نمی‌گوید. می‌گویم: «تو

را نـزد موبـدان و بـزرگان می‌گـذارم، آن‌هـا راه و رسـم جنـگ را بـه تـو می‌آموزنـد. زابـل خانـه توسـت. کلیـد گنج‌هایـش را بـه تـو می‌سـپارم. می‌دانـم؛ نـام تـو از تمامـی پهلوانـان ایـران زمیـن بلندتر خواهـد شـد.»

زال همچنـان کـه سر بـه زیـر انداختـه، آرام زمزمـه می‌کنـد: «بـه مـن بگـو پـدر! چـه گناهی از مـن سر زده که همیشـه سـزاوار تنهایـی‌ام! انـگار قلـم سرنوشـت جـز ایـن بـرای مـن ننوشـته!»

مـی غـرم: « کفـر نگـو، تـاب بیـاور! سـتاره شناسـان طالـع تو را دیدنـد. بخـت تـو بلنـد اسـت. تـو حکمرانـی بـزرگ خواهی شـد.»

- بخت برای من، تنها در کنار تو بودن است.

- غمگیـن نبـاش فرزنـدم! مـن مـی‌روم؛ امـا دلم را کنـار تـو بـه جـای می‌گـذارم.

خورشـید همچنـان در اندیشـه زندگـی اسـت. پیـش می‌رویم و بـه سـوی راهـی کـه بـه کلافـی درهـم پیچیـده می‌مانـد. راهـی که نیمـی از آن، چـون شـب هنـوز در تاریکـی اسـت.

خسته و خاک آلود به زابل رسیده‌ام. جنگ به پایان رسیده است و من باز به خانه بر می‌گردم. خانه را گرد تنهایی پوشانده است. زال نیست. می‌گویند دیرگاهی است که به کابل رفته و هنوز باز نگشته. دلتنگم. پیشکار، در باز می‌کند. می‌گوید: «پیکی اجازه ورود می‌خواهد. رخت کابلیان به تن دارد.»

دست پایین می‌آورم. پیک در آستان در، زانو می‌زند و سلام می‌گوید. می‌گویم: «زودتر باش! پیغامت را بگو!»

پیک، بند از نامه می‌گشاید: «این نامه فرزند تان، زال است»

- بخوان! بشتاب!

پیک دست پیش می‌آورد: «مرا ببخش! نمی‌توانم. این فرمان سرورم، زال است. هیچ کس نباید از آن آگاه شود. هیچ کس، جز سام بزرگ!»

نامه را می‌گیرم و بی درنگ می‌خوانم. نه، باور نمی‌کنم. چون کوهی از یخ، برجا خشک می‌شوم. دست‌هایم می‌لرزند. خود را به تخت می‌رسانم و می‌نشینم. می‌غرم: «چگونه ممکن است؟ او به دختر مهراب، مهراب کابلی دل باخته؟ مهراب کابلی که از نوادگان ضحاک خونریز است؟ و اینک از من می‌خواهد که به این ننگ تن در دهم؟ نه هرگز!»

پیک، ترسیده. گامی به عقب بر می‌دارد. تنها می‌گوید:

«می‌روم و فردا، پیش از ظهر برای گرفتن پاسخ، باز خواهم گشت.»

پیشکاران به تالار می‌ریزند. توان دیدن کسی در من نیست. همه درها را می‌بندم و تنها می مانم.

شب از نیمه گذشته. اما خواب را به چشمم راهی نیست. به زال می‌اندیشم و گستاخی اش، هنوز سینه‌ام را به آتش می‌کشد. با خود می‌جنگم: «اندیشه رها کن، سام! بخواب! پرورده مرغ بیابان جز این نخواهد شد.»

***

چشمانم چون غروب، سرخ است و می‌سوزد. از این سوی تالار به آن سو می‌روم. ده‌ها و ده‌ها بار. اما راهی نمی یابم. ناگاه اندیشه‌ای می‌کنم. موبدان و ستاره شناسان را گرد می‌آورم: «سرانجام زال و دختر مهراب چه خواهد شد؟ پاسخ این پرسش را از ستارگان بخواهید!»

چیزی در دلم می‌جوشد. چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم و چون باز می‌کنم، موبدی را می‌بینم که خندان پیش می‌آید. «سام بزرگ، مژده باد! که از این دو، خورشیدی پدید می‌آید چون پیلی توانمند و چون شیری ژیان. فرزندی که همه دشمنان ایران را از میان بر می‌دارد. فرزندی که در روم و هند و ایران زمین، نامش را بر نگین سرخ خواهند نگاشت!»

آرام می‌شوم. ستارگان همیشه راست می‌گویند. می‌دانم که دیگر هر اندیشه‌ای بیهوده است. بر تخت می‌نشینم. فرمان می‌دهم دروازه‌ها را برای پیک کابل باز بگذارند.

اینک آماده‌ام. پاسخ من، به زال، جز این نیست: «پیمان بسته‌ام که تو را به آن‌چه خواهی، برسانم. اینک زمان وفای به پیمان است. پس زال، ای فرزند، به خواسته ات خشنودم!»



راه چـون کلافـی در هـم پیچیـده اسـت و چـون اندیشـه مـن، بـه جایـی نمی‌رسـد.

روزی فریـدون، روزی ایـرج و اینـک ایـن منوچهـر اسـت که مرا بـاز بـه خـود می‌خوانـد. نـوذر چشـم در راه دوخته، می‌پرسـم: «به راسـتی بگـو، منوچهـر از چـه تـو را فرسـتاده. تـو فرزنـد اویـی و از افتـادن یـک بـرگ در سرزمین او، خـبر داری»

نـوذر بـی آن‌کـه سر بـر گردانـد، زیـر لـب می‌گویـد: «نمی‌دانم. آن روز، پـدر خامـوش بـود. گفـت نـزد سـام بـرو و او را بـه این‌جـا بیـاور. تنهـا همین!»

***

منوچهـر مـرا بـه تـالار می‌بـرد. از چهـره‌اش چیـزی نمی‌تـوان خوانـد. می‌گویـم: «بـر تـو مـژده بـاد کـه بـر گرگسـاران نیـز پیـروز شـدیم. سـپاهی بـود کـوه تا کـوه؛ و همـه جنگجـوی. زمیـن لرزید، امـا مـن اسـتوار بـودم زیـرا می‌دانسـتم، همیشـه ایـن ماییـم کـه پیروزیـم.»

منوچهـر می‌خنـدد. فرمـان می‌دهی تـالار را بیاراینـد. می‌گوید: «ایـن آغـاز پیـروزی اسـت و بی‌گـمان پیروزی‌هـای دیگـری در پـی است.»

دلم آرام می‌گیـرد. پیـش تـر مـی‌روم. می‌خواهـم از زال و



پیوندش با رودابه بگویم. اینک منوچهر در کنار من است. سر پیش می‌برم. می‌خواهم بگویم، که منوچهر در گوشم زمزمه می‌کند: «اما اینک زمان جنگ دیگری است. ای سام! ای تنها سردار! می‌خواهم به کابل روی و کاخ مهراب را با خاک یکسان کنی. او از نژاد ضحاک اژدهاست. و تا زنده است در دل من قراری نیست. سرش را از تن جدا کن و زمین را از خون ضحاکیان بشوی!»

خیره در چشمانش می‌نگرم. فریاد می‌زند: «در فرمان من درنگ می‌کنی؟»

در چشمانش می‌خوانم که همه چیز را می‌داند. کسی از پیوند زال و رودابه به او چیزی گفته است. یک لحظه، تنها اگر یک لحظه زودتر گفته بودم...

بر می‌خیزم، اما مرا توان راه رفتن نیست. می‌گویم: «دلت را از کین مهراب پاک خواهم کرد!»

***

با لشکریان به سوی کابل می‌تازیم. این جنگی است خونریزتر از هر جنگ دیگری و در آن این منم که خود را به نابودی می‌کشانم. به سرنوشت شوم زال می‌اندیشم و روزگار سختی که در پیش دارد. راه را به نیمه رسانده‌ایم. اینک بی‌گمان خبر لشکر کشی ما به کابل رسیده است.

می‌خواهم زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو برد. چگونه می‌توان به جنگ پسر خود رفت؟ آیا باید به خاطر سرزمینی، خون تنها فرزندم را به دست خود بر خاک ریزم؟ یا بایستم و به خواری مرگ را بپذیرم؟ من، سرداری که تنها گنجینه‌اش، جنگ‌های بی شکستش بوده است!

سواری از راه باز می‌گردد. از دور فریاد می‌زند: «مردی

در راه نشسته. چهره پوشانده و از جای بر نمی‌خیزد. می‌گوید چشم به راه توست و تا تو را نبیند از جای برنخواهد خاست.»

می‌تازم. مرد زانو زده، بر خاک نشسته. نزدیکتر می‌شوم. چهره اش پیدا نیست. می‌گویم: «کیستی؟ برخیز، اینک این منم، سام!»

مرد سر بالا می‌آورد. می‌گوید: «تو را نمی‌شناسم.»

می غرم: «پس برخیز و برو!»

- من در انتظار سام، همین جا خواهم نشست.

مرد سربالا نمی‌آورد. زیر لب می‌گوید: «من سام را به انگشتر نمی‌شناسم، از او به من مردانگی گفته بودند. گفته بودند سام پهلوانی است که سرش می‌رود، اما پیمانش را نمی‌شکند. پهلوانی است که خنجر از پشت نمی‌زند، نیرنگ نمی‌زند...»

فریاد می‌زنم: «تو کیستی؟»

پرده از چهراش بر می‌دارد. به خاک می‌افتم و خاک را چنگ می‌زنم، زخمی: «نه، این تویی، زال؟ فرزند من؟»

زال با چهره‌ای چون سنگ، سخت می‌خروشد: «من تو را نمی‌شناسم!»

به سویش می‌روم: «لحظه‌ای درنگ کن، ای فرزند، به سخن این پدر زخمیت گوش ده، من به خود نیامده‌ام! من پیمان نشکستم! من به فرمان منوچهر به جنگ مهراب آمده‌ام! من به پیوند تو خشنود بودم.»

زال همچنان سرد بر خاک نشسته. موهای سپیدش در باد می‌جنبد. می‌گوید و صدایش سخت می‌لرزد: «نه، تو سام نیستی و من نیز زال نیستم. درنگ نکن! شمشیرت را بکش. من همیشه برای تو تنها خواب بدی بوده‌ام. مرا بکش و این خواب

بـد را از یـاد بـبر! درنـگ نکن! پیش بیـا! من به مرگ خوشـنودم که زندگـی برایـم جز رنـج نبود.»

بـه خـاک می‌افتـم: «زال! فرزنـد دلبنـدم! می‌دانـم، مـن پیـمان بسـته بـودم کـه شایسـته نـام پدر شـوم. همیشـه چشـم بـه راهت بـوده‌ام. امـا هیـچ وقـت پـدر نبـوده‌ام. مـرا ببخـش. مـن هرگـز نپرسـیدم، تـو از مـن چـه می‌خواهـی! می‌دانـم. دیـر اسـت، ولـی بگو!»

می‌خواهـم پیـش روم و در آغوشـش کشـم. زال خـود را عقـب می‌کشـد: «اگـر بـه مهـر آیـی، دیگـر نمی‌توانـی شمشـیر بکشـی! خشـمگین بـاش! خیـال کـن من دشـمنم! و بـدان که پیـش از آن‌که پـای بـر خـاک کابـل بگـذاری، بایـد مـرا از میان بـرداری!»

بـر جـا می‌نشـینم و اندیشـه می‌کنـم: زال، نزدیکتر بیـا! من هم اکنـون نامـه‌ای بـرای منوچهر می نویسـم؛ با او از همـه جنگ‌هایم می‌گویـم. شـاید دلـش بـه مهـر آید. تو خـود این نامه را بـه او بده. اگـر یـزدان بـا تو یار شـود، جهـان به کامـت می‌گردد.

PersianPDF.com



خسته و خاک آلود بر تخت می‌نشینم. فرمان می‌دهم تا همه درها را ببندند و همه پنجره‌ها را تاریک کنند. می‌گویم: «هیچ کس را تا آمدن زال، نخواهم دید.»

اینک تالار چون شب تاریک است. هیچ صدایی نیست. دیوانه‌وار به گرد خویش می چرخم. زخمی‌درون سینه دارم. می‌ترسم. از خشم منوچهر، که می‌تواند خانه‌ام را چون مشتی خاکستر بر باد دهد و مرا در چشم فرزندم، از دشمنی خونریز، پست‌تر کند. می‌اندیشم، به جنگ‌هایم و به پیروزی‌هایی که چون نگینی بر سینه ایران آویختم. فریاد می‌زنم: «نه، این عادلانه نیست!»

پیشکار به در می‌کوبد: «سرور من، پیکی اجازه دیدار می‌خواهد.»

کنار پنجره می‌روم. پرده را به یک سو می‌کشم. سوارانی چند ایستاده‌اند. زنی از اسب پیاده می‌شود و پیش می‌آید. پشت سرش، چندین اسب تازی و ده‌ها شتر سرخ موی، چهار پیل هندی و تخت‌های دیبا.

بی‌تاب از جا می‌جهم. در را می‌گشایم. زن، زانو می‌زند و خاک را می‌بوسد: «از سوی مهراب آمده‌ام و پیامی‌دارم. اما پیش از آن، این هدیه‌های مهراب است!»

پس با دست اشاره می‌کند. کنیزکان پیش می‌آیند. پارچه های حریر و زربفت، تیغ‌های هندی و جام‌های لبالب از یاقوت و فیروزه بر زمین می‌گذارند.

می‌اندیشم به زیرکی مهراب و فرستادن زنی! اینک باید چه پاسخ دهم؟ اگر هدیه‌ها را بپذیرم، منوچهر را آزرده کرده‌ام و اگر نپذیرم؟ نه، به زنی در میان گروه نمی‌شود چنین پاسخی گفت می‌گویم: «می‌پذیرم!»

زن پیش‌تر می‌آید: «ای بزرگترین پهلوانان! از جنگ با کابل، دست بشوی! که اگر گناهکاری است، او مهراب است. بی گناهان کابل چه چاره کنند؟ مردمان کابلی آرزوی دیدار تو را دارند. آیا سزاوار است که خون آن‌ها را بریزی؟ خدای تو و من یکی است و در جنگ ما، هیچ خوشنودی برای یزدان نیست، از خشم برگرد!»

- تو کیستی؟ از مهراب و رودابه چه می‌دانی؟

- همه را خواهم گفت. تنها پیمان ببند که جانم را در امان داری!

- بگو و بدان که سام پهلوان است و پهلوانان را با زنان، جنگی نیست.

- من، سیندخت، مادر رودابه ام. رودابه، همان دختری که پسر تو، از مهرش آتشی در دل افروخته است.

پس بر خاک می‌افتد: «اگر گناه از دختر من است، بی گناهان کابل را به آتش خشم نسوزان! اینک من، در پیش روی تو ایستاده‌ام و مرا همراهی نیست. خواهی ببند، خواهی بکش!»

روی بر می‌گردانم. سیندخت فریاد می‌کشد: «مرا بکش، اما چیزی بگو!»

- پیمان من هنوز پا برجاست. سر می بازم، اما پیمانم را نخواهم شکست. مرا با مهراب جنگی نیست که از پیش به زال گفته‌ام به پیوندش با رودابه خشنودم.

سیندخت بر می‌خیزد: «چگونه باور کنم؟ خبر جنگ تو، به کابل رسیده بود.»

- آن فرمان منوچهر بود. و اینک بودن یا نبودن، سازش یا جنگ، همه چیز و همه چیز در گرو فرمان اوست. زال، با نامه من به سوی منوچهر تاخت. اینک به کابل برگرد و به مهراب بگو! به کابل می‌آیم، اما با پیام جنگی سخت یا خبر پیوندی خوش؟ نمی‌دانم. باید چشم به راه زال بود و پاسخ منوچهر را شنید.

همه آماده‌اند. سواران و پیادگان، پیلان و اسبان. پیش می‌رویم. تا کابل راه درازی است. آفتاب چشم در چشمم دوخته. مرا توان نگریستن در او نیست. چشم بر هم می‌گذارم. همه چیز چون خواب بود. آمدن زال چون باد و لبخندش که پررنگ‌تر از سرخ‌ترین گل‌ها بود. صدایش هنوز در گوشم است: «مژده! منوچهر مرا کامروا باز گرداند.»

ناگهان چشم باز می‌کنم. زال در کنارم است. می‌گوید: «آبی به چهره‌ات بزن و خواب آلودگی پاک کن. تندتر باش، پدر! خوشبختی را توان انتظارش بیش از این نیست.»

به شکم اسب می‌کوبم. پهلو به پهلوی هم می‌تازیم. زمین و آسمان و نیاکان، همه و همه، سازگارند. اگر این خواب است، کاش هیچ‌گاه از آن بر نخیزم.

از دور همهمه‌ای می‌شنوم. زال فریاد می‌زند: «این مهراب است که به پیشوازمان آمده، می‌دانم!»

زال راست می‌گوید. مهراب با سوارانی بیرق دار، پیش می‌آید. زمین رخت شادی بر تن کرده. سواران، با درفش‌های سرخ و زرد و سفید، خاک را آذین بسته اند. همه جا رنگین است.

مهراب با اسبی تیزتک پیش می‌آید. از اسب پیاده می‌شوم.



همه می‌ایستند. مهراب شاد مرا در آغوش می‌کشد. آن گاه تاجی زرین می‌آورد و بر سر زال می‌گذارد. می‌گوید: «این پیشکش عروسی دخترم به مردش است.»

اینک کاخ مهراب است و همهمه شادی زنان و مردان کابلستان. سیندخت بر بلندی ایستاده. می‌خندد. بندگان و خدمتگزاران بر سر و پای‌مان، مشت مشت گوهر است که می‌ریزند. به سیندخت می‌گویم: «تا کی آن خورشید را از ما پنهان می‌داری؟ رودابه را نشانم بده.»

به تالار می‌رویم. رودابه را بر تختی زرنگار نشانده‌اند. تاجی زرین بر سر دارد. از تخت پایین می‌آید و زانو می‌زند. به چشمانش می‌نگرم که چون فرزندم، آشناست. می‌گویم: «خداوند را شکر که اینک به من فرزند دیگری داد.»

شهر غرق شادی است. به میان مردم می‌روم. دیگر مرا از هیچ چیز گزندی نیست. دستی بازویم را چنگ می‌زند. نگاه می‌کنم. زال است. می‌گوید: «پدر! این منم، زال، همان فرزند سپید مو، همان پرورده سیمرغ، که جز ننگ و سختی برای تو سودی نداشت.»

می‌گویم: «زال! و این منم، پدرت، پهلوانی که دیگر هیچ کس او را به نگین انگشتر نخواهد شناخت!»

دست زال را در دست می‌گیرم و انگشترم را در انگشتش می‌کنم. به چشم‌هایش می‌نگرم. زندگی، خوابی است شیرین. فرزندم، سراسر آینه‌ای شده. در او خود را می‌بینم.



مهراب کابلی



فریدون پدر ایرج و سلم و تور



قارن سردار



سام پدر زال سردار سپاه فریدون



سیمرغ نگهدار زال



دایه رودابه



دایه زال



رودابه دختر مهراب کابلی



زال

همسر زال

انتشارات آرمان شهر

سیمرغ



HEINRICH BÖLL STIFTUNG